

## مقامات حمیدی

عبدالمحمد آیتی

می توان گفت که مقامه به زبان امروز همان داستان کوتاه است که در پیرامون قهرمانی خیالی دور می زند و سرگذشت او یا حوادثی را که برای او اتفاق افتاده، روایت می کند، ولی به سبک و سیاقی مصنوع و آکنده از صنایع بلاغی و فنی. این گونه داستان پردازی نخست در ادب عربی بروز و ظهور یافت.

قهرمان مقامه همواره مردی است، حیلہ گر و ترفند باز که در چهره های مختلف ظاهر می شود و تمام همش این است که روزی خویش از راه گدایی حاصل کند.

موضوع اصلی داستان های مقامه خوانندگی و گدایی از راه خدعه و فریب و دروغ و حیلہ است. از سوی دیگر، مقامه میدانی است برای نکته پردازی و نشان دادن مهارت و استادی مقامه پرداز در رهایی از تنگناهای زندگی از راه های پیچ در پیچ به نوعی خاص. در عین حال همه کوشش نویسنده آن است که توان خود را در انباشتن اثر خود از واژه های دشوار، حتی مهجور، به خواننده نشان دهد. البته مقامه ها از فواید اجتماعی و عرفانی و فلسفی هم خالی نیستند، ولی برای نویسنده، این معانی در درجه دوم اهمیت قرار داشته است.

در ادب عربی که اصل و منشأ مقامات است، این دژید نخستین کسی است که چهل داستان به این شیوه نوشت. وی داستان های خود را احادیث نامید.

از آن چهل حدیث، تنها یکی به نام «حج ابی نواس» به برکت کتاب اغانی بر جای مانده است. برخی معتقدند که آنچه ابوعلی قالی در امالی خود آورده، برگرفته از احادیث ابن دُرَید یا عین آنهاست.

احادیث ابن دُرَید الهام بخش یکی دیگر از ادبای زبان عربی، بدیع الزّمان احمد بن حسین (یا حسن) همدانی گردید. بدیع الزّمان داستان‌های خود را مقامات نامید.

بدیع الزّمان به سال ۳۵۸ ه. ق در همدان زاده شد و به سال ۳۹۸ ه. ق در هرات درگذشت. وی در سال ۳۸۰ ه. ق که هنوز جوان بود، از همدان رهسپار ری شد و به آستان صاحب بن عباد پیوست و مورد لطف و توجّه صاحب واقع گردید. بدیع الزّمان از ری به جرجان و نیشابور سفر کرد. سفری هم به سیستان رفت و در مدح خلف بن احمد، امیر سیستان، قصیده پرداخت، سپس عزم هرات نمود. گویند قصدش آن بود که به غزنین رود. در هرات رخت اقامت افکند تا در اوج اشتها ناگهان مرگش در ربود. آنچه از او بر جای ماند، جز رسائل و اشعار، پنجاه و یک مقامه اوست.

وی مقامات یا داستان‌های خود را از زبان کسی به نام عیسی بن هشام روایت می‌کند که داستان‌های شگفت‌انگیز شخص موهوم دیگری را، به نام ابوالفتح اسکندری، نقل می‌کند. این ابوالفتح به صورت‌ها و در قیافه‌های مختلف ظاهر می‌شود و با فصاحت و عبارت‌پردازی‌های هنرمندانه و مشحون از صنایع بلاغی حادثه‌ای را نقل می‌کند و در پایان از مردم چیزی می‌طلبد و چون کارش به پایان می‌رسد، بر جای نمی‌ماند و به گونه‌ای شگفت‌انگیز از معرکه می‌گریزد، تا زمانی دیگر در جایی دیگر با هیأتی دیگر، بساط بگسترد.

ابوالفتح اسکندری را خرد و فرهنگی وسیع است: نیکو شعر می‌گوید و در دشوارترین مباحث لغت و نقد و ادب وارد می‌شود. در هیچ مبارزتی شکست نمی‌خورد و هیچ حيله و ترفندی را به کار نایسته فرو نمی‌گذارد.

وی خطیبی است که بر سر جمع گوهر سخن نثار می‌کند، گاه شعبده‌بازی است که به کارهای شگفتی‌انگیز و یا مضحک می‌پردازد و با مکر و دروغ جمع را مسحور می‌کند.

ابوالفتح اسکندری هر چندگاه در یک جاست، چون عراق و فارس و سیستان و

خراسان و قزوین و طبرستان و ارمنستان و آذربایجان و اهواز. او خود نیز در هر مقامه بر یک عقیده و مرام دیگر است. گاه زاهد و پارساست که در نماز بر مردم امامت می‌کند، گاه در زئی‌غازیان و مجاهدان برای مردم سخن می‌گوید. گاه لوطی‌عتربازی است که عتر خود را به رقص و امی‌دارد تا چیزی از مردم بستاند، گاه کذاب است که دعوی زنده کردن مرده و دفع شرّ و بلا از مردم را دارد. در هر حال سخنان ابوالفتح اسکندری از جنبه‌های تعلیمی هم خالی نیست.

پس از بدیع‌الزمان همدانی فنّ مقامه نویسی با ظهور ابومحمد قاسم بن علی حریری به اوج خود می‌رسد. حریری به سال ۴۶۴ ه. ق در میسان نزدیک بصره زاده شد و در سال ۵۱۶ ه. ق جهان را بدرد گفت. مشهورترین اثر او مقامات است.

حریری در نوشتن مقامات خود از بدیع‌الزمان تقلید کرد. پنجاه مقامه از او بر جای مانده که آنها را برای انوشیروان بن خالد، وزیر المسترشد بالله نگاشته است.

حریری مقامه‌های خود را از زبان حارث بن همّام روایت می‌کند و قهرمان آنها «ابو زید سروجی» است. ابوزید‌گدایی است که ابزار کارش فصاحت و سحر بیان اوست. مقامات حریری هم بیشتر شرح نیرنگ‌ها و ترفندهای اوست، برای جلب ترحم مردم. البته مقامات بدیع‌الزمان آسانتر از مقامات حریری است، مقامات حریری سخت در ورطه تنقید و صعوبت در ادای مطلب افتاده است، از این رو بر آن شرح‌های متعدّد نوشته‌اند. بازی حریری با کلمات بیش از بدیع‌الزمان است، از قبیل بر ساختن مقاله‌ای که همه حروفش بی نقطه یا بانقطه یا یکی بانقطه و یکی بی نقطه باشد که این خود نوعی ترفند در نگارش است.

پس از بدیع‌الزمان و حریری برخی دیگر از ادبا در این مضمار خودی نموده‌اند و ذوقی آزموده‌اند، ولی ربودن گوی اشتهار تنها نصیب بدیع‌الزمان و حریری شده است. در ادب فارسی مقامه نویسی، بعد از بدیع‌الزمان و حریری، به همّت قاضی حمیدالدین بلخی پدید آمد ولی چندان قبول و اقبالی نیافت. قاضی حمیدالدین ابوبکر محمدبن علی بلخی از مشاهیر ادبا و علمای ایران در قرن پنجم است. وی ملقب به حمیدالدین و مشهور به محمودی بلخی است. قاضی القضاة بلخ بود و ممدوح شاعر بزرگ آن عصر انوری ابیوردی. پس از آن که انوری متهم شد که در قطعه‌ای شهر بلخ را نکوهش کرده و

مردم به خلاف او برخاستند، انوری که خود را از این اتهام میرا می دانست، در قصیده‌ای به قاضی القضاة حمیدالدین التجا نمود و به پایمردی او از توهین و تحقیر یا حتی مرگ رهایی یافت:

افتخار خاندان مصطفی در بلخ و من کرده‌ام سلمانی اندر خدمتش هم بوذری  
آن نظام دولت و دین کانتظام عدل او در دل اغصان کند باد صبا را رهبری  
آن که نایب‌نای مادرزاد اگر حاضر شود بر جبین عالم آرایش ببیند مهتری  
هم نبوت در نسب هم پادشاهی در حسب کوسلیمان تا در انگشتش کند انگشتی؟

قاضی حمیدالدین علاوه بر تبخّر در فقه و علوم دینی، در شعر و ادب نیز دستی توانا داشته و آثاری از او برجای مانده است. قاضی را از خواندن مقامات بدیع الزمان و حریری در دل افتاد که همانند آن دو مقاماتی ترتیب دهد، ولی به زبان فارسی، تا هم‌زبانان او هم از آن بهره‌مند شوند، ولی از آنجا که بنای کار مقامه‌نویسی بر ترتیب عبارات مصنوع و مسجع است، زبان فارسی مقصود او را بر نمی‌آورد. به ناچار دست در دامن مفردات زبان عربی زده و نوشته خود را از واژگان دیرباب مهجور عربی انباشته است.

حمیدالدین در مقامات خود، همانند بدیع الزمان و حریری از یک راوی و شخص موهومی که قهرمان داستان‌هاست، بهره نگرفته بلکه در تمام مقامه‌ها، راوی خود اوست که همواره دوست مجهولی که با او بسیار نزدیک است، داستان را نقل می‌کند و عبارت «حکایت کرد مرا دوستی...» مهری است که بر نوشته خود می‌زند و این مرد پس از پایان کار خود از میانه می‌گریزد و مقامه با عباراتی از قبیل «معلوم من نشد که سرانجام او چه بود» پایان می‌یابد و نویسنده به تکاپوی یافتن او می‌افتد، ولی از او نشانی نمی‌یابد.

نثر قاضی حمیدالدین بلخی سرآغاز شیوه متکلفانه نثر فارسی در قرن پنجم و ششم است که هرکس که آمد بر آن مزید کرد تا به تاریخ و صاف و درّه نادره رسید. در این میان سعدی و چند نویسنده انگشت شمار مستثنا هستند.

اینان سبب شدند که مفردات زبان عربی و صدها بیت شعر و عبارات، سنیل‌وار به زبان فارسی سرازیر شود. مخصوصاً پای‌بندی آنان به انواع سجع و جناس و تشبیه و استعاره و مطابقه و تلمیح و دیگر صنایع بدیعی، نثر روان بیهقی و امثال او را هرچه

دشوarter و متکلفانه تر ساخته است.

البته کمتر کسی است که نخواهد برای درک یک صفحه از بدایع افکار ایشان چند فرهنگ لغت کنار دست خود بگذارد و پی در پی بگشاید و در آنها نظر کند. اگر امروز به آنها توجهی می شود بیشتر برای نشان دادن سیر تحوّل و تطوّر نثر فارسی است. در عبارات حمیدالدین غنّ و سمین بسیار است. مخصوصاً قاضی را در سرودن شعر خوب چندان توانی نبوده است و در مقایسه با شاعران معاصر خود چون انوری و معزّی کاملاً شکست خورده و پیاده است. فقید ارجمند ملک الشعراى بهار در سبک شناسی معایب کار او را نموده است.

اکنون «مقامه در عشق» قاضی حمیدالدین بلخی را - که اندکی پیراسته شده - با شرح لغات می آوریم تا نمونه ای از سبک مقامه نویسی را به خوانندگان معرّفی کنیم.

### مقامه در عشق

حکایت کرد مرا دوستی که در خطرهای شاق<sup>۱</sup> با من شفیق بود و در سفرهای عراق با من رفیق که به حکم آمیزش تربت<sup>۲</sup> و آویزش<sup>۳</sup> غربت با من قرابتی داشت، سببی نه نسبی. نسبتی داشت فضلی و ادبی نه عرفی<sup>۴</sup> و عصبی. گفت: وقتی از اوقات که ایام صبی چون نسیم صبا<sup>۵</sup> خوش نفس بود و عهد جوانی چون قدح زندگانی بی خس و من از راه مهر با یاری پیوندی داشتم و از سلسله عشق بر دل، بندی داشتم.

به حکم آن که سیاحت این بیدا<sup>۶</sup> ندانسته بودم و سیاحت<sup>۷</sup> این دریا نیاموخته، گاه در حدایق<sup>۸</sup> وصل نوایی می زدم و در مضایق<sup>۹</sup> هجر دست و پایي ناگاه عشق گریبانگیر، دامنگیر شد و نقطه جان هدف تیر تقدیر شد. طبع هنوز در کار خام بود، جز با وصال، عشق نمی دانست باخت و دیده هنوز نوآموز بود، جز با خیال دوست نمی توانست

۱. «شاق» سخت، دشوار.

۲. «تربت» خاک. «آمیزش تربت» بودن در یک سرزمین، همشهری بودن.

۳. «آویزش» علاقه، پیوستگی. «آویزش غربت» مراد همسفر بودن است.

۴. «عرفی» رگ، خویشاوندی من و او به سبب فضل و ادب بود نه به سبب رگ و پی، معنوی بود جسمانی نبود.

۵. «صبا» بادی خوش که از سوی شمال شرقی می وزد.

۶. «بیدا» بیابان.

۹. «مضایق» تنگناها.

۸. «حدایق» (جمع حدیقه) باغها.

ساخت.

با خود گفتم این نه آن قضایی است که با او بتوان آویخت و نه آن بلایی است که از او بتوان گریخت. شربتی است چشیدنی و ضربتی است کشیدنی، منزلی است سپردنی<sup>۱</sup> و راهی به سربردنی.

چون ساینس<sup>۲</sup> عشق والی شد و سلطان مهر مستولی گشت، در هفت اقلیم<sup>۳</sup> نفس خطبه و سگه<sup>۴</sup> به نام او شد و ملک و دولت به کام او گشت. هریک از اخوان صفا<sup>۵</sup> و اصحاب وفا بر حکم آن مزاج<sup>۶</sup> نوعی از علاج فرمودند، هیچ سودمند نبود.

در باطن عاشقان مزاجی دگرست بیماری عشق را علاجی دگرست تا بعد از تحمّل شداید و مکاید<sup>۷</sup> خیر یافتم که در بیمارستان اسپاهان مردی است که در طبّ روحانی<sup>۸</sup> قدمی مبارک و دمی<sup>۹</sup> متبرک<sup>۱۰</sup> دارد، دل‌های شکسته را فراهم می‌کشد<sup>۱۱</sup> و سینه‌های خسته را مرهم از شام و دمشق تعویذ<sup>۱۲</sup> عشق از وی می‌ستانند و از مغرب<sup>۱۳</sup> تا یثرب<sup>۱۴</sup> شربت<sup>۱۵</sup> این ضربت از وی طلب می‌کنند.

گفتم در این واقعه که مراسم، قدم در جست و جوی باید نهاد و زبان در گفت و گوی: در بلا تیزگام<sup>۱۶</sup> باید بود در پی جست<sup>۱۷</sup> کام<sup>۱۸</sup> باید بود

۱. «سپردنی» درخور طی کردن.

۲. «ساینس» ادب کننده، کسی که کارهای جمعی را به تدبیر اداره کند.

۳. «اقلیم» ناحیه‌ای از کره زمین که از حیث آب و هوا و اوضاع طبیعی از قطعات دیگر ممتاز باشد. زمین را به هفت اقلیم تقسیم کرده‌اند «هفت اقلیم» چیزی یعنی همه آن.

۴. «خطبه و سگه» چون کسی به پادشاهی می‌رسید خطیب در خطبه‌های نماز جمعه نام و القاب او را می‌آورد، یعنی به نام او خطبه می‌کرد. نیز نام او بر سگه‌های درهم و دینار ضرب می‌کردند، یعنی به نام او سگه می‌زدند.

۵. «اخوان صفا» یاران یک دل و هم مسلک.

۶. «مزاج» آمیختن، کیفیتی در بدن که از آمیزش عناصر و اجزای اصلیه پدید آید. مزاج‌ها چهارند:

سودا، صفرا، خون و بلغم.

۷. «مکاید» (جمع مکیدت) مکرها و حیلها.

۸. «طبّ روحانی» آنچه امروز روانپزشکی ویند.

۹. «دمی» نفسی.

۱۰. «متبرک» مبارک، میمون.

۱۱. «فراهم کشیدن» درهم آوردن.

۱۲. «تعویذ» در پناه آوردن، دعایی که نوشته بر ردن و بازو بندند تا رفع چشم زخم کند.

۱۳. «مغرب» مراد شمال غربی آفریقا است که کشور مراکش و تونس آنجا است.

۱۴. «یثرب» نام شهر مدینه پیش از مهاجرت رسول اکرم (ص) به آنجا. پس از مهاجرت یثرب را مدینه الرسول (شهر پیامبر) نامیدند.

۱۵. «شربت» داروی نوشیدنی.

۱۶. «تیزام» تندسیر.

۱۷. «جست» (مصدر مرخم) جستن.

۱۸. «کام» مقصد، آرزو. «جست کام» کامجویی.

روز بر پر نور باید رفت      شب بر اسب ظلام<sup>۱</sup> باید بود  
 با فلک هم طواف<sup>۲</sup> باید شد      با صبا هم لگام<sup>۳</sup> باید بود  
 عشق بی ننگ و نام چون آید      تارک<sup>۴</sup> ننگ و نام باید بود  
 چون در آن عزم<sup>۵</sup> جزم<sup>۶</sup> شدم با رفیقی چند به اسپاهان شدم و به وقتی که نزول  
 آفتاب در شتاب دلوک<sup>۷</sup> بود و شب در ثیاب<sup>۸</sup> سوگ، با رفیقان بی توشه به گوشه‌ای باز  
 شدم<sup>۹</sup> تا روز که رایات<sup>۱۰</sup> خورشید راسخ<sup>۱۱</sup> شد و احکام شب را آیات روز ناسخ. آفتاب  
 منیر از فلک ائیر<sup>۱۲</sup> بتافت و سیاه باف<sup>۱۳</sup> شب حُلّه<sup>۱۴</sup> صبح را بیافت.  
 چون سلام نماز بدادم روی به بیمارستان نهادم. طبع مُشْتَغَل<sup>۱۵</sup> قدم را یاری می‌کرد و  
 عشقِ مشتعل مشعله‌داری<sup>۱۶</sup> می‌کرد. چون به حدقه<sup>۱۷</sup> کار و نقطه پُرگار<sup>۱۸</sup> رسیدم جمعی  
 دیدم در زئی<sup>۱۹</sup> تصوّف بر قدم توقّف و طایفه‌ای در لباس اختیار در بند انتظار. چون قامت  
 خورشید بلندتر آمد شیخ از در حجره به درآمد. عصایی در مُشت و انحنایی<sup>۲۰</sup> در پشت.  
 کوزتر از هلال و سیاه‌تر از بلال<sup>۲۱</sup> در نهایت ضعیفی و غایت نحیفی. به آوازی نرم و نفسی

۱. «ظلام» تاریک شدن شب، تاریکی.
۲. «هم طواف» دو تن یا گروهی که با هم طواف کنند.
۳. «لگام» دهنه. دو یا چند تن که اسب‌های خود را با هم به حرکت درآورند.
۴. «تارک» ترک کنند.
۵. «عزم» آهنگ چیزی کردن، اراده کردن.
۶. «جزم» قطع کردن، استوار کردن کاری.
۷. «دلوک» فرو شدن آفتاب یا زوال آن به سمت مغرب.
۸. «ثیاب» (جمع ثوب) جامه‌ها.
۹. «به وشه‌ای باز شدم» باز وشه‌ای شدم، به سوی وشه‌ای رفتم.
۱۰. «رایات» جمع رایت، علم‌ها.
۱۱. «راسخ» برقرار، پایدار.
۱۲. «فلک ائیر» کره آتش که بالای کره هواست، ساییلی است رقیق و نئک و بی‌وزن. طبق عقیده قدما فضای بالای هوای کره زمین را دربر رفته و ماه به معنی سپهر یا آسمان است.
۱۳. «سیاه باف» جولاهی که با تار و پود سیاه لمیم یا پارچه‌ای را بیافد. شب را به چنین جولاهی تشبیه کرده.
۱۴. «حُلّه» جامه نو، پوشاکی که همه بدن را بپوشاند.
۱۵. «مشتغل» مشغول شونده، سر رم به کاری. (ذهن که مشتاق دیدار آن عاشق بود انگیزه شده بود که پای در راه تندتر پیود و خستگی نشناسد).
۱۶. «مشعله» مشعل، مشعله دار کسی که مشعل را حمل کند. (مراد این است که راه تاریک به پرتو مشعل عشق روشن می‌شد).
۱۷. «حدقه» چشم‌خانه، کاسه چشم، «حدقه کار» مرکز کار.
۱۸. «نقطه پُرگار» مرکز دایره.
۱۹. «زئی» هیئت، پوشش «زئی تصوّف» لباس صوفیانه.
۲۰. «انحناء» خمیدگی.
۲۱. «بلال» بلال بن رباح حبشی مؤذن و خادم و از یاران صدیق پیامبر صلی الله علیه و آله.

گرم بر قوم به سلام مبادرت کرد و به تحیت<sup>۱</sup> اهل اسلام مسارعت<sup>۲</sup> نمود. چون لحظه‌ای بیاسود گفت: که راست در عشق سؤال و جوابی و در مشکل او بایی؟ بگوئید و درمان خود بجوئید که کلید واقعات و خیاطِ مُرَقَّعات<sup>۳</sup> او منم. مبهم او به زبان من مکشوف است و مشکل او بر بیان من موقوف<sup>۴</sup>. پس روی به من کرد و گفت: ای جوان، پیشتر آی که به دل مقبولتری<sup>۵</sup> و از این جمع معلولتر، اگر صاحب آفتِ قلبی<sup>۶</sup> «فَمَا نَحْنُ بِكٍ فَاجِعُونَ»<sup>۷</sup> و اگر صاحب علّتِ قلبی<sup>۸</sup> «فَأَنَا لَلَّهِ وَ أَنَا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ». توضیح گفتم: در این معنی مُعِين و مُعِیْث<sup>۹</sup> تویی و بقراط<sup>۱۰</sup> این حدیث تویی. گفت: شجره را به ثمره شناسند و عاشق را به عبره<sup>۱۱</sup> دانند. اختلاف احوال خود بازنمای و پرده از راز خود بگشای. گفتم دیده‌ای است بی خواب و دلی است پُرتاب، لونی<sup>۱۲</sup> متغیّر و طبعی متحیر، قالبی مُتَغَلِّب<sup>۱۳</sup> و شوقی مُتَغَلِّب<sup>۱۴</sup>.

یک سینه و صد هزار شعله      یک دیده و صد هزار باران  
اندر دی و بهمین حوادث      چشمی چو سحاب<sup>۱۵</sup> در بهاران  
گفتم ای صبح صادقی چنین شب‌ها و ای بقراطِ حاذقِ چنین تب‌ها، خواه به تیغ  
قَطِیعت<sup>۱۶</sup> بی کن<sup>۱۷</sup>، خواه به داغِ صنِیعت<sup>۱۸</sup> کی<sup>۱۹</sup> کن. یک راه این طومار<sup>۲۰</sup> به دست  
کفایت طی<sup>۲۱</sup> کن. گفت: کفشی که به چین گذاشته‌ای به فلسطین می‌جویی و عصایی که  
به سمرقند نهاده‌ای به تُجند می‌خواهی. بیاید دانستن که عشق را دو مقام است و محبت

۱. «تحیت» درود فتن، آفرین فتن.
۲. «مسارعت» شتاب کردن، پیشدستی کردن.
۳. «مرقعات» (جمع مرقعه) نوعی خرقه صوفیان از پاره‌های مختلف که به هم دوخته شده بود، می‌ساخته‌اند دلق مرقع و ابر پاره‌ها هر یک به رنگی بوده، دلق ملمع.
۴. «موقوف» منوط، وابسته.
۵. «مقبول» مورد قبول، «به دل مقبولتری» دل تو را بیش از دیگران پذیرفته است.
۶. «آفتِ قالب» درد جسمان.
۷. «فَمَا نَحْنُ بِكٍ فَاجِعُونَ» به خاطر تو دردمند نیستم.
۸. «علّتِ قلبی» بیماری دل.
۹. «مُعِیْث» فریادرس.
۱۰. «بقراط» بزرگترین پزشک جهان باستان (وفات: ۳۷۵ ق م).
۱۱. «عبره» اشک.
۱۲. «لون» رنگ.
۱۳. «متغلب» دیگر ون شونده.
۱۴. «متغلب» غلبه کننده.
۱۵. «سحاب» ابر.
۱۶. «قطیعت» جدایی، بریدی.
۱۷. «بی کردن» رگ بی پای انسان یا حیوانی را بریدن.
۱۸. «صنِیعت» احسان کردن، پروردن.
۱۹. «کی کردن» داغ نهادن.
۲۰. «طومار» نوشته لوله کرده، لوله کاغذ که درنوردیده باشند.
۲۱. «طی» در نوردیدن نامه را، پیچیدن.



را دو گام. صوفیان را مقام مجاهده<sup>۱</sup> است و صافیان را مقام مُشاهده<sup>۲</sup>. عاشقِ صوفی صاحبِ رنج است و محبِ صافی صاحبِ گنج. این کنوز<sup>۳</sup> رموز تعلق به مقامات اهلِ تصوّف دارد نه خداوندانِ رنگ و تکلف. باز صافیانِ مجرّد و پاکانِ مفرد از این همه رنگ‌ها آزادند و با همه غم‌ها دلشاد، که ایشان صورت و قالب نگویند و از معشوق رخ و لب نجویند. چون در میان جدایی نبُود، عاشق را چندین شیدایی نبُود که آنجا که ائتلاف<sup>۴</sup> ارواح اصل است عالمِ عالم وصل است. چنان که گفته‌اند:

در راه محبّت قدمی بی تو نیم      در صورت شادی و غمی بی تو نیم  
حاشا که ز هجرانت دمی سرد<sup>۵</sup> ز من      چون در همه احوال دمی بی تو نیم

پس گفت: ای جوانِ غریب در این قفس عجیب چون افتاده‌ای؟ کدام چینه<sup>۶</sup> تو را صید کرد و کدام طعمه تو را قید کرد. ندانسته‌ای که حجره عشق نام ندارد و صبحِ محبّت شام ندارد. قفسی است آهنین، تنگ، نه روی شکستن نه روی درنگ. با این همه نبض پیش آر تا بنگرم سرکار د به استخوان رسیده یا نه و علت به جان کشیده است یا نه. دست به وی دادم. گفت: ندانسته‌ای که نبض عاشقان از دل گیرند نه از دست. آب<sup>۷</sup> پیش داشتم. گفت: نشنیده‌ای که آبِ مُحَبّان از دیده مشاهده کنند که تجسّس بوقلمونِ عشق<sup>۸</sup>، دیگرگون است و امارتِ علتِ عشق آتش سینه است و آبِ دیده نه رنگِ آبگینه<sup>۹</sup>.

چون تنوره مقامه<sup>۱۰</sup> شیخ بتفت و این سخن تا بدین جای برفت، زبان از سؤال عشق خاموش کردم و افسانه عشق فراموش کردم و دانستم که آستانه عشق رفیع است و حضرتِ محبّت مَنیع. دست در کشیدم و دامن در چیدم. چون این کلماتِ تامات<sup>۱۱</sup> و الفاظِ طامات<sup>۱۲</sup> استماع کردم، پیر را وداع کردم. بعد از آن ندانم تا چنگِ توایش<sup>۱۳</sup> کی

۱. «مجاهده» (مجاهدت) مخالفت با نفس و مهار زدن هواهای نفسانی.

۲. «مشاهده» (مشاهدت) دیدن حق در اشیاء. ۳. «کنوز» (جمع کنز) نبع.

۴. «ائتلاف» (ایتلاف) به هم پیوستن، الفت یافتن، مؤانست و پیوستگی.

۵. «دم سرد زدن» آه کشیدن. ۶. «چینه» دانه که برای پرندگان ریزند.

۷. «آب» پیشابی که پزشکان بدان علت بیماری در یابند.

۸. «بوقلمون»، نوعی از دیا که هر لحظه به رنگی نماید.

۹. «آبگینه» شیشه، در اینجا مراد شیشه‌یی است که ادرار را در آن نزد طیب می‌برند.

۱۰. «مقامه» سخنوری. ۱۱. «کلمات تامات» سخنان تمام و کامل.

۱۲. «طامات» (جمع طامه) معارفی که صوفیان بر زبان رانند.

۱۳. «نوایب» (نوائب جمع نائبه) سخنی‌ها و مصیبت‌ها.

آزرد و نهنگِ مصایبش کی فرو خورد:

چرخش چگونه خورد و سپهرش چگونه گشت

بختش به پای حادثه‌ها گشت یا به مشت

با او چگونه گشت فلک زُفت<sup>۱</sup> یا جواد<sup>۲</sup>

با او چگونه گفت جهان نَرم یا درشت

### کتابنامه

- مقامات حمیدی، تصحیح سیدعلی اکبر ابرقویی، کتاب فروشی تأیید، اصفهان، ۱۳۴۴،  
مقامات بدیع الزمان؛ مقامات حریری.
- مقامات حمیدی، تصحیح دکتر رضا انزابی نژاد، مرکز نشر دانشگاهی، تهران، ۱۳۶۵.
- مقامه نویسی در ادب فارسی، دکتر فارس ابراهیمی حریری، انتشارات دانشگاه تهران،  
۱۳۴۶.
- مقامات بدیع الزمان همدانی و مقامات نویسی، علی رضا ذکاوتی قراگوزلو، انتشارات  
اطلاعات، تهران، ۱۳۶۴.
- سبک‌شناسی، ملک الشعرا بهار، امیرکبیر، تهران، ۱۳۳۷.
- تاریخ ادبیات زبان عربی، حنا الفاخوری، ترجمهٔ عبدالمحمد آیتی، انتشارات توس،  
تهران، ۱۳۶۳.
- لغت‌نامهٔ علی اکبر دهخدا، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۷۷.
- دایرة‌المعارف فارسی، به سرپرستی دکتر مصاحب، انتشارات فرانکلین، تهران،  
۱۳۷۴-۱۳۴۵.
- فرهنگ فارسی، دکتر محمد معین، انتشارات امیرکبیر، تهران، ۱۳۷۵.

۱. «زُفت» بخیل، خسیس، ترشروی.

۲. «جواد» بسیار بخشنده.